

داستان رستم و سهراب (۵) از شاهنامه ی فردوسی

تنظیم از دکتر عباس احمدی

گفتیم که سهراب، پسر دو رگه ی رستم، که دور از پدر در خاک توران بزرگ شده است، برای جنگ با ایران سپاه زیادی جمع آوری می کند. توران کشوری است در شمال شرقی ایران که مردم آن از نژاد ترک و چینی اند. نقشه ی سهراب این است که کاووس، پادشاه ایران، را بکشد و رستم را به جای کاووس به تخت پادشاهی بنشانند. سپس، به توران حمله کند. افراسیاب را بکشد و خود به تخت پادشاهی توران بنشیند. سهراب به ایران حمله می کند و دژ سپید را فتح می کند. کیکاووس، پادشاه ایران، چون خبر حمله ی سهراب را می شنود نامه ای به رستم می نویسد و از او می خواهد تا بلافاصله برای جنگ با سهراب از زابلستان به پایتخت بیاید. رستم در این کار چندروزی تاخیر می کند. کیکاووس از این کار رستم خشمگین می شود و به رستم پرخاش می کند. رستم دل آزرده و خشمگین دربار کیکاووس را ترک می کند. اینک دنباله ی داستان را با هم می خوانیم.

آشتی کردن رستم با کیکاووس

بزرگان و سرداران ایران از جدال بین رستم و کیکاووس ناراحت و غمگین می شوند. آنها چاره ی کار را در این می دانند که از گودرز که یکی از ژنرال های باتجربه ی ارتش ایران است بخواهند تا به پیش کیکاووس برود و با این شاه دیوانه حرف بزند تا شاید او را بر سر عقل بیاورد و با رستم آشتی دهد.

غمی شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود و ایشان رمه
به گودرز گفتند کین کار توست	شکسته به دست تو گردد درست
به نزدیک این شاه دیوانه رو	وزین در سخن یاد کن نو به نو
سخنهای چرب و دراز آوری	مگر بخت گم بوده باز آوری

گودرز به پیش کیکاووس می رود و به او می گوید: « در این زمان که پهلوانی مانند گرگ به ایران حمله کرده است چرا پهلوانی مانند رستم را از خود می آزاری. رستم امید و تکیه گاه ماست.» کیکاووس از کرده ی خود پشیمان می شود و به گودرز می گوید که به پیش رستم برود و سعی کند تا او را دو باره به راه بیاورد.

چو بشنید گفتار گودرز، شاه	بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان بشد زان کجا گفته بود	به بیهودگی مغزش آشفته بود
به گودرز گفت این سخن در خور است	لب پیر با پند نیکوتر است
شما را نباید بر او شدن	به خوبی بسی داستان ها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی	نمودن بدو روزگار بهی

گودرز، با جمعی از پهلوانان، به پیش رستم می رود و به او می گوید: «ای پهلوان نامدار، تو می دانی که کیکاووس مغز ندارد و یک لحظه خشمگین می شود و پرخاش می کند و لحظه ی دیگر از این کارش پشیمان می شود.»

تو دانی که کاووس را مغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود

به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
به خوبی ز سر باز پیمان شود

«اگر شما از دست شاه ناراحت شده اید، گناه مردم ایران چیست که در این موقع حساس آنها را تنها می گذاری؟ شاه از حرف هایی که زده است سخت پشیمان است.»

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه
هم او زان سخن ها پشیمان شدست

هم ایرانیان را نباشد گناه
ز تندی بخاید همی پشت دست

رستم در پاسخ می گوید: «من از کیکاووس بی نیاز هستم. تخت من زین اسبم و تاج من کلاه خود آهنیم و قبای شاهی من زره پولادینم است. من از کیکاووس نمی ترسم و او پیش من مثل یک مشت خاک بی ارزش است.»

مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
چرا دارم از خشم کاووس باک

قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک

گودرز به رستم می گوید: «مردم شهر و سربازان از این ماجرا یک طور دیگر برداشت خواهند کرد. آنها پیش خودشان فکر خواهند کرد که رستم از این سهراب ترک ترسیده است و برای همین است که بهانه می آورد و نمی خواهد به جنگ سهراب برود. وقتی که رستم از سهراب بترسد دیگر تکلیف امثال ما روشن است و ما باید فرار کنیم.»

که شهر و دلیران و لشکر گمان
کزین ترک، ترسنده شد سرفراز

به دیگر سخنها برند این زمان
همی رفت زین گونه چندی به راز

چو رستم همی زو بترسد به جنگ
مرا و ترا نیست جای درنگ

رستم وقتی این حرف را می شنود می گوید: «برای پهلوانی چون من ترسیدن و بیم داشتن یک ننگ بزرگ است. من چون نمی خواهم مردم در حق من این خیال های باطل را بکنند بنابراین حاضرم پیش شاه برگردم و به جنگ سهراب بروم.»

بدو گفت اگر بیم دارد دلم
از این ننگ برگشت و آمد به راه

نخواهم که باشد ز تن بگسلم
گرازان و پویان به نزدیک شاه

رستم چون به نزد شاه می رسد، کیکاووس از جا بلند می شود و از رستم پوزش می خواهد و به او می گوید: «ای پهلوان از من آزرده مباش چون تندخویی در سرشت من است. من از این سهراب بدسرشت خیلی ناراحت بودم و چون تو دیر آمدی از دست تو ناراحت شدم و اکنون از گفته ی خود پشیمانم.»

بسی پوزش اندر گذشته بخواست	چو در شد ز در شاه بر پای خاست
چنان زیست باید که یزدان بکشت	که تندی مرا گوهرست و سرشت
دلم گشت باریک چون ماه نو	و زین ناسگالیده بدخواه نو
چو دیر آمدی تندی آراستم	بدین چاره جستن ترا خواستم
پشیمان شدم خاکم اندر دهن	چو آزرده گشتی تو ای پیلتن

رستم با شاه آشتی می کند و به او می گوید: «ای پادشاه، سراسر دنیا از آن توست و ما همه فرمانبردار تو هستیم. اکنون من اینجا آمده ام تا ببینم که چه فرمان می دهی.»

بدو گفت رستم که کیهان تراست	همه کهترانیم و فرمان تراست
کنون آدمم تا چه فرمان دهی	روانت ز دانش مبادا تهی

کیکاووس به رستم می گوید: «بہتر است امروز را به بزم و عیش و نوش بگذرانیم و فردا آماده ی رزم شویم.»

بدو گفت کاووس کامروز بزم	گزینیم و فردا بسازیم رزم
--------------------------	--------------------------

به دستور کیکاووس یک مجلس بزم شاهانه فراهم می شود و شاه و رستم و دیگر پهلوانان تا نیمه های شب به باده نوشی و ساز و آواز مشغول می شوند.

بیاراست رامشگهی شاهوار	شد ایوان به کردار باغ بهار
ز آواز ابریشم و بانگ نای	سمن عارضان پیش خسرو به پای
همی باده خوردند تا نیم شب	ز خنیاگران بر گشاده دولب

لشکر کشیدن کیکاووس با رستم به جنگ سهراب

روز دیگر، کیکاووس به گیو و توس فرمان می دهد تا سپاه زیادی گرد آوری کنند. هزاران سرباز سپر دار و هزاران جنگجوی زره پوش آماده ی نبرد می شوند. چنان لشکری فراهم می آید که از گرد و خاک آنها هوا تیره و تار می گردد.

دگر روز فرمود تا گیو و توس	بیستند شبگیر بر پیل کوس
سپردار و جوشنوران صد هزار	شمرده به لشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلوی به دشت	که از گرد ایشان هوا تیره گشت

لشکر ایران منزل به منزل راه می پیمایند تا به دژ سپید می رسد. به سهراب خبر می دهند که سپاه ایران از راه رسیده است. هومان، ژنرال ارتش توران، چون از بالای دیوار دژ، سپاه بیکران ایران را می بیند دچار ترس و بیم می شود.

چو هومان ز دور آن سپه را بدید	دلش گشت پر بیم و دم در کشید
-------------------------------	-----------------------------

سهراب به هومان می گوید: «از این لشکر انبوه، ترس به دل راه نده. درست است که سرباز و سلاح بسیاری در لشکر ایران است، اما من در بین آنها پهلوانی نمی بینم که همتای من باشد. به یاری

بخت افراسیاب، دشت را از خون آنها مانند دریای پر آب خواهم کرد.

به هومان چنین گفت سهراب گرد	که اندیشه از دل ببايد سترد
سلیحست بسیار و مردم بسی	سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من به بخت رد افراسیاب	کنم دشت پر خون چو دریای آب

سهراب بی آن که بیمی به دل راه دهد از حصار قلعه پایین می آید و با هومان به نزد سپاهیان خود می رود. از آن سو، سپاهیان ایران در نزدیک حصار دژ سپید اتراق می کنند و از بس خیمه و چادر در آن دشت می زنند جای خالی در دشت و کوه پیدا نمی شود.

و زان سو سراپرده ی شهریار	کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای	نماند ایچ بر دشت و بر کوه جای

رستم در اردوی ترکان

چون شب فرا می رسد رستم به سراپرده ی کیکاووس، شاه ایران، می رود و از او می خواهد تا به او اجازه بدهد تا به طور ناشناس شبانه، بدون کلاه و کمر، به اردوی ترکان برود و ببیند که این پهلوان جدید چه کسی است.

چو خورشید گشت از جهان ناپدید	شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد به نزدیک شاه	میان بسته ی جنگ و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور	از ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست	بزرگان کدامند و سالار کیست

کیکاووس با این کار موافقت می کند. رستم لباس ترکان را می پوشد و مانند نره شیری که به سراغ آهوان برود پنهانی به داخل دژ سپید می رود. رستم از دور می بیند که سهراب مجلس بزم و باده گساری به راه انداخته است. سهراب در بالای تخت بزم نشسته است و در یک سوی او ژنده رزم، دایی سهراب، و در سوی دیگر هومان و بارمان، ژنرال های ارتش توران، نشسته اند. قد و بالای سهراب مانند سرو، دو بازوی او مانند دو ران اسب، برش مانند فیل، و چهره اش مانند خون سرخ و شاداب است. صد جوان دلیر ترگ مانند نره شیر گرداگرد او ایستاده اند و پنجاه پرستار دست به سینه آماده ی خدمت اند.

تو گفتی همه تخت سهراب بود	بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو به کردار ران هیون	برش چون بر پیل و چهره چو خون
ز ترکان به گرد اندرش صد دلیر	جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دست بند	به پیش دل افروز تخت بلند

در این موقع ژنده رزم، دایی سهراب، برای کاری از سراپرده ی سهراب خارج می شود. ناگهان چشم ژنده رزم به پهلوان ناشناسی می افتد که در تاریکی ایستاده است. ژنده رزم به سوی رستم می رود و به او می گوید: « ای سیاهی کیستی و نام تو چیست. از تاریکی به روشنایی بیا تا من چهره ات را

ببینم.» رستم با یک ضربه ی مشت که به گردن ژنده رزم می زند او را از قید حیات خلاص می کند. رستم پس از کشتن ژنده رزم از همان راهی که آمده بود برمی گردد و به سراپرده ی کیکاووس، شاه ایران، می رود و از سهراب برای او تعریف می کند و می گوید که تا کنون چنین پهلوانی از میان ترکان بر نخواسته است و در بین ایرانیان و تورانیان کسی مانند او که از نظر پهلوانی مانند سام سوار است پیدا نمی شود. شاه پس از شنیدن سخنان رستم به سرداران خود دستور می دهد تا شب نخوابند و سپاه ایران را برای جنگ فردا آماده کنند. خود نیز با رستم و جمعی از خنیاگران مجلس بزم می آریند و پیش از رزم به بزم مشغول می شوند.

از آن طرف، وقتی ژنده رزم دیر می کند و به مجلس بزم بر نمی گردد، سهراب نگران می شود و دستور می دهد که به دنبال او بروند و ببینند چرا دیر کرده است. آنها می روند و با پیکر بی جان ژنده رزم رو به رو می شوند که بیرون چادر بر خاک افتاده است. وقتی سهراب از کشته شدن ژنده رزم، داییش، با خبر می شود می فهمد که این کار کار ایرانیان است و خیلی خشمگین می شود و می گوید: «امشب گرگی به گله ی ما زده است. امشب نباید خوابید و باید نیزه ها را تیز کرد. فردا صبح به یاری خدا انتقام خون ژنده رزم را از ایرانیان خواهم گرفت.»

چنین گفت کامشب نباید غنود	همه شب همی نیزه باید بسود
که گرگ آمد اندر میان رمه	سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین	چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین بر گشایم کمند	بخواهم از ایرانیان کین ژند

سهراب به سرداران خود دستور می دهد تا شب نخوابند و سپاه توران را برای جنگ فردا آماده کنند. سپس خود به مجلس بزم بر می گردد و پیش از رزم به بزم مشغول می شود.

دنباله ی داستان رستم و سهراب و جنگ بین ایران و توران را در شماره ی آینده با هم خواهیم خواند.

Email: abbas.ahmadi@mailcity.com

Web site: <http://news.gooya.com/ahmadi.php>

File: Sohrab05.vnf